

بخشیدم . حالا ناچار باید گوشت کباب خود را نپخته بخورم . اما وای
بحال آن نفر سوم ، اگر بچنگم افتاد دیگر رهائی ندارد . «
وقتی پهلوان کجلك ها دانستند كه آتشخوار آنها را بخشیده
هستی دوان و پای کوبان رو سن رفتند و تا بامداد بیست و خیز و
سخره بازی سرگرم بودند .



۱۳- روباه و گربه

بامداد روز دیگر آتشخوار پینو کیو را بانك زد و از او

پرسید :

« نام پدرت چیست ؟ »

« نامش ژینو است . »

« چکاره است ؟ »

« کارهای نیست . آدم بیچاره‌ایست . »

« در آمدش چطور است ؟ »

« بقدری کار و بارش بی‌ریخت است که هیچوقت پشیری در جیب ندارد. مثلاً برای اینکه يك دفترچه که میخواست برای من بخرد ساچار شده تنها رختی که تنش بود و از بسیاری وصله و پنبه بکلفتی لحافی شده بود بفروشد و دفترچه را بخرد. »

آنشخوار گفت: « راستی که خیلی دلم برای این پیر مرد بینوا سوخت. بیا این پنج اشرفی را بگیر پیر بده بابات و سلام منم بش برسان. »

بینوکیو هزار بار از او سپاسگزاری کرد و تك تك بازیگران بازیگر خانه را در آغوش کشید و حتی از آندو سر از نکهبان هم خدا حافظی کرد و با دل راحت بسوی خانه خود راه افتاد.

اما هنوز از آنجا زیاد دور نرفته بود. که روباه چالاق و گربه ای که از هر دو چشم کور بود در سر راه خود دید. آنها هم داشتند برای خودشان همان راه بینوکیو را میرفتند و همدیگر را در راه پیمائی دوستانه کمک میکردند.

روباه که شل بود بشانه گربه تکه داده بود و دست او را میکشید. بینوکیو که بآنها رسید، روباه با ادب و فروتنی بسیار بار خطاب کرد:

« سلام بر نوای بینوکیوی عزیز. »

« نام مرا از کجا یاد گرفتی؟ »

« من پدر ترا خوب میشناسم. »

« از کجا او را میشناسی؟ »

« همین دیروز بود که او را دم در خانه اش دیدم. »

« چکار میکرد؟ »

« رخت تنش نبود و داشت از سرما میلرزید . »
 « ای بابا بیچاره‌ام ! اما بخواست خدا از فردا دیگر از سرما
 نخواهد لرزید . »

« چطور مگر ؟ »

« برای اینکه من پول و پله بهم زده‌ام . »

« پول و پله از کجا ؟ »

روباه تیشش وا شد . کربه هم خندید ولی برای اینکه کربه
 خنده خود را پنهان کند دستی بسیلتش کشید .
 پینو گفت :

« خنده ندارد و با اینکه نمیخواهم دل شما را بسوزانم ولی خوب
 است نگاهی باین پنج دانه اشرفی قشنگ بیندازید تا بدانید پول و پله
 یعنی چه . »

پینو کیو این را گفت و هماندم سکه هائی را که آتشخوار باو
 داده بود در میان دست آفتابی کرد . از آهنگ کوشنواز سکه ها تروبا
 و کربه لنگی و کوری خویش را از یاد بردند و آن يك راست ایستاد
 و این دیگر هر دو چشمپایش را که مانند دو فانوس سبز میدرخشید و
 کرد ولی پیش از آنکه پینو کیو ببیند بی درنگ هر دو را بست .
 روباه پرسید :

« با این پول ها میخواهی چکار کنی ؟ »

« میخواهم با آن يك رخت گلابتون دوزی که تکه هاش از

الماس باشد برای بابام بخرم و بعد هم يك کتابچه برای خودم بخرم . »

« برای خودت ؟ »

« بله برای خودم مگر من چم هست ؟ من میخواهم بدبستان

بروم و بیجه خوبی باشم . «

روباه گفت :

« یا این پای مرا بین و دیگر نام دبستان را بزبان یسار .

تقصیر دبستان بود که پای من لنگ شد . «

گربه گفت :

« منم از پس بدرس و مشق علاقه داشتم چشمانم روی آنها

گذاشتم و کور شدم . «

در این هنگام سیره خوش خط و خالی که روی شاخه درختی

نشسته بود گفت :

« ای پینو کیو از من داشته باش و از معاشر تا جنس احترام کن

والا پشیمان خواهی شد . «

هنوز این کلمات از چنگ سیره بیرون نیامده بود که گربه با

یک جست پرید سیره بینوا را گرفت و بی آنکه بگذارد نفسش در آید

یک لقمه چیش کرد و حتی نگذاشت یکدانه پرش هم بروی زمین بریزد.

همینکه او را خورد فوری دست و روی خود را شست و سپس چشمانش

را بست و باز خود را بکوری زد .

پینو کیو گفت :

« این پرنده بیچاره چه گناهی داشت که تو اینجور سرش

آوردی ؟ «

گربه گفت :

« این کار را سرش آوردم تا دفعه دیگر پا از کلیم خودش

درازتر نکند و بکار مردم کار نداشته باشد . «

پینو کیو چند گامی با گربه و روباه رفت که ناگهان روباه

ایستاد و گفت :

« آیا نمیخواهی کاری کنی که پولت دو برابر بشود ؟ »

« چطور ؟ »

بگو بینم نمیخواهی که این شندر غاز تو صد و یا هزار اشرفی

برسد ؟ »

« خیال نمیکنم چنین چیزی بشود . چجوری ممکن است ؟ »

« خیلی آسان است . بجای اینکه بخانه‌تان بروی با ما بیا ثابت

نشان بدهیم که چگونه ممکن است . »

« کجا برویم ؟ »

« میرویم بسر زمین هر دم بیل . »

« پینو کیو کمی فکر کرد و سپس گفت : »

« نه من با شما نمیآیم . »

« خانه ما همین نزدیکی هاست و پدرم چشم براه است . ناچار از

نبودن من خیلی هم نگران است و دلش شور میزند . بیچاره سوسک

سختگو راست میگفت که از خانه بیرون نرو . همین دیشب بود که

گرفتار چنگک آتشخوار شدم و داشت ربه نیستم میکرد . حالا که یادم

میافتد از ترس مو بتم راست میشود . »

روباه گفت : پس حالا میخواهی حتما بروی بخانه‌تان ، هان ؟ .

برو اما بدان که برات بد میشود . »

گربه گفت : « خیلی هم برات بد میشود . »

روباه گفت : پینو کیو خوب زیر و روی کار را بسنج . تو داری

لگد به بخت خودت میزنی و بیک ثروت حسابی پشت پا میزنی . »

گربه گفت « روباه راست میگوید داری بیک ثروت حسابی پشت

یا میزنی . »

روباه گفت : « اگر یبائی همین فردا دو هزار تا از این اشرفیهها
گیرت میآید . »

گر به گفت : « به ! دو هزار تا ! چقدر زیاد . »

مینو کیو با تعجب پرسید : « آخر چطور ممکن است باین زودی
پولم باین زیادی بشود ؟ »

روباه گفت : « حالا که میخواهی بدان پس گوش کن . سو
سر زمین مردم بیل یسک کله زمین هست که جادوست و اسم آنجا
« شگفتزار » است . تو میروی آنجا و کمی زمین را میکنی و گود
میکنی . و مثلاً یکی از این اشرفی ها را در آن چال میکنی . آنوقت
جای دیگر را میکنی و باز هم یکی از اشرفی ها را چال میکنی .
وقتی که همه را چال کردی روی آنها چند چکه آب و يك ذره نمك
میپاشی و میروی توجات و راحت و آسوده میگیری میخواهی . شب
که شد اشرفی ها سبز میشوند و از زیر خاک بیرون میآیند و گل میکنند
و فردا صبح که از جات پا میشوی و دو باره میروی به « شگفتزار » میبینی
پنجتا درخت قشنگ پر از اشرفی سبز شده . درست مثل دانه های
لال که به چوبش چسبیده اشرفی از شان آویزان است . »

مینو کیو که از شادی سر از پا نمیشناخت گفت : « چقدر خوب !

اگر تمام پنج اشرفی را چال کنم بین چقدر پول گیرم میآید ؟ »

روباه پاسخ داد : « کاری ندارد . خیلی آسان است . با دست خودت
اینکار را بکن بین چه میبینی . هر اشرفی پانصد اشرفی گیرت میآید
پس برای پنج اشرفی دو هزار و پانصد اشرفی بجیب میزنی . »

مینو کیو شادان جستی زد و گفت : « همینکه اینقدر پول گیرم آمد

دو هزار تاش را برای خودم بر میدارم و پانصد تاش را بشما ها پیشکش میکنم .

« روباه که خیلی بش بر خورده بود گفت :

« بما ؟ هر گز ! »

گربه هم حرف او را تصدیق کرد و گفت : « بله بما چرا ؟ اصلا

حرفش را هم تزن . »

روباه گفت : « ما را میگوئی ؟ ما برای خودمان چیزی نمیخواهیم

کار ما پولدار کردن دیگران است . »

گربه هم تصدیق کرد . « معلوم است کار ما پولدار کردن مردم

است . »

پینو کیو پیش خودش خیال کرد : « چه آدمهای خوبی . » و در

این موقع کاملاً یادش رفته بود که میخواست برود پیش پدرش و رخت

برای او بخرد. پس بگربه و روباه گفت :

« برویم . من هم با تان میآیم . »



۱۳- مهمانخانه خرچنگ قرمز.

رفتند و رفتند و رفتند تا نزدیکهای شب رسیدند بمهمانخانه ای
 نام خرچنگ قرمز. پینو کیو دید که از خستگی دیگر توانائی راه
 رفتن ندارد.

در این هنگام روباه گفت: «بیائید در اینجا کمی خستگی در-
 کنیم و بیا سائیم و یک چیزی هم بخوریم که گرسنه مان است. باز
 نیمه شب راه میافتیم و بامداد میرسیم به «شگفتزار»»
 رفتند تو مهمانخانه و دور میزی نشستند. اما کسی گرسنه اش
 نبود. گریه گفت دلش درد میکند و نمیتواند چیزی بخورد. اما برای

خالی بودن عریضه سی و پنج دانه ماهی کوچک با رب گوجه فرنگی و چهار تا سیرابی قورت داد. و چون چاشنی سیرابی ها خوب نبود برای اینکه دهنش مزه پیدا کند تا چار سه دست هم خوراك كره و پنیر رنده کرده پشت سر سیرابیها پائین انداخت.

روباه هم گفت که دلش میخواهد يك خوراك برای خودش سفارش دهد. اما چون پزشك او را پرهیز داده و گفته همه غذائی را نخورد تنها با خوردن يك بچه خرگوش که دورش با دل و جگر مرغ سرخ شده آرایش یافته بود و چند دانه كبك و قرقاول و بز مچه و برای دهن خوش-کنك هم با مقداری انگور اشتهای خودش را فرو نشاند. اینها را که خورد گفت دیگر از دیدن ریخت خوراکی بیزار است و حتی يك لقمه دیگر را هم نمیتواند بخورد.

آنکه از همه کمتر خورد پینو کیو بود. فقط يك لقمه نان و گوشت سفارش داد که نصفش هم تو بشقابش ماند و نخورد و همه فکرش پیش «شگفتزار» بود.

شام که تمام شد، روباه بمهمانخانه چی گفت: «دو تا اتاق خوب بما بده. یکی برای آقای پینو کیو و یکی هم برای من و دوستم چونکه میخواهیم تا پیش از رفتنمان چرتی بزنینم و خستگی در کنیم. اما باید نیمه شب بیائی و بیدارمان کنی تا حرکت کنیم.»

مهمانخانه چی که سرش تو حساب بود چشمکی بروباه و گربه زد و گفت: «بچشم آقا جان!» یعنی که «بله ما هم هستیم و از این نمد کلاهی هم بما برسند.»

تا پینو کیو خوابید، بی درنگ خوابش برد و خواب دید. که در باغ پسر درختی است که بار تمام درختهایش اشرفی

است و هر گاه باد میوزید صدای جرینگ جرینگ جرینگ آنها بلند
 میشد. مثل اینکه اشرفی ها داشتند میگفتند: «اگر ما را میخواهی
 بیا و ما را بردار.» اما همینکه پینو کیو آمد جیبش را از آنها پر کند
 یکهو از خواب پرید و دید در اتاقش را میزنند. مهمانخانه چی آمده
 بود او را بیدار کند، چونکه نیمه شب شده بود.

آدم چوبی پرسید: «دوستانم آماده هستند؟»

مهمانخانه چی گفت: «آماده؟ آنها دو ساعت است رفته

پینو کیو پرسید «شتاپشان برای چه بود؟»

مهمانخانه چی گفت: «خبر آورده بودند که بچه بزرگ گربه

ناخوش شده و حالش خیلی بد است.»

پینو کیو پرسید: «پول شامشان را دادند؟»

مهمانخانه چی گفت: «آنها از این بسی تربیتی ها نمیکنند که

تا سرکار عالی تشریف دارید پیش دستی کنند و پول خوراک خود را

بدهند. این بشما توهین است.»

پینو کیو در حالیکه سر خود را میخارانید گفت: «خیلی بد شد.

اگر پول خوراک خودشان را داده بودند من از این توهین آنها زیاد

بدم نمیآمد. اما حالا بگو ببینم نگفتند که کجا دوباره همدیگر را

خواهیم دید؟»

مهمانخانه چی گفت: «چرا؟ گفتند فردا صبح در «شگفتزار»

همدیگر را خواهیم دید.»

پینو کیو یکی از اشرفیها را پول شام خود و دوستانش داد

و راه افتاد. اما بیرون مهمانخانه بقدری تاریک بود که جلو پایش را

نمیتوانست ببیند. پشت سر هم سکنجری میخورد و نزدیک بود بیفتد.

دهستانهای دور و ور باندازه ای خاموش بود که صدای برگ درختی هم بگوش نمیرسید. چند تا شب پره تو راه پسر و صورت پینو کیو خوردند و پینو کیو از آنها چنان ترسید که فریاد کنان گفت: «کیه؟ چیه؟» آنوقت همان صدای خودش که تو کوه پیچیده بود، بش جوابداد: «کیه؟ چیه؟... کیه؟ چیه؟»

رفت و رفت تا رسید بدرختی که روی کنده اش يك چیزی مانند کله مردنی شمعی سو سو میزد. پینو کیو از او پرسید: «تو کیستی؟» جواب داد: «من روح سونگ سخنگو هستم.» صدائی که بگوش پینو کیو میآمد چنان ضعیف بود که گوئی از راه دوری بگوشش میرسید.

پینو کیو دو باره پرسیده: «چه میخواهی؟» صدا گفت: «میخواهم چند اندرز بتو بدهم. همین حالا زود برگرد و با همین چهار اشرفی که برات مانده برو پیش پدرت. خیلی دلش برات شور میزند و خیال میکند مرده ای.» پینو کیو گفت: «فردا پدرم خیلی پولدار میشود. چونکه همین چهار اشرفی را که میبینی فردا میشود دو هزار اشرفی! فهمیدی؟» «پسر جان من هر کس بت میگوید يك شبه میتواند تو را پولدار کند بحرفش گوش نده. چنین کسانی یا خرند یا فرومایه. مینا حرف مرا بشنو و برگرد برو پیش پدرت.»

«بمن چکاری داری هر کاری دلم خواست میکنم.»

«آخر حالا دیر وقت است. کجا میروی؟»

«میخواهم راه خودم را بروم.»

«شب باین تاریکی کجا میروی؟»

« میخوامم بروم . »

« راه پر خطر است نرو . »

« میخوامم بروم . »

« پس این را هم بدان که تمام بچه‌های حرف نشنو، دیر یا زود

مکافات حرف نشنوی خودشان را خواهند دید ، حالا برو و ببین . »

« بله این فرمایشات سر کار را پیش از این هم شنیده بودم و

تازگی ندارد . شب خوش خاله سوسکه . »

« شب خوش پینو کیو . خدا ترا از دست دزدان نگاه بدارد . »

سوسکه سخنگو این را گفت و غیث زرد و با خاموش شدن

او راه هم تاریکتر شد .



۱۴- پینوکیو اسیر دروان میشود.

پینوکیو که راه افتاد با خودش گفت: «راستی که ما بیچه ها چقدر بد بختیم. هر کس را که میبینی ما را سر زفتش میکند، همه کس بما بکن نکن میگوید. همه کس ما را اندرز میدهد. اگر آدم بحرفشان گوش ندهد میخواهند هر طوری شده حرفشان را مثل

حرفهای پدر و مادر سر آدم سبز کنند. همین سوسگ بی مزه را که موی دماغ ما شده بین چون من بحرفش کسوش ندادم همش میگوید « اگر بروی چنین و چنان میشود. دزدت میزند. »

چه دزدی، چه چیزی؟ دزد کجا بود؟ بنظرم نه باباهای ما میخواهند با این لولو خور خوره‌ها ما را شب‌ها تو خانه نگاهدارند و نگذارند از خانه بیرون برویم. حالا آمدیم و دزد جلو مرا گرفت - خیال میکنی من ازش میترسم؟ سی سال، ترس یعنی چه؟ اگر دزد بیاید جلو، صاف و دو راست میروم تو سینه‌اش و میگویم: « آقا دزده چه میفرمائید؟ من آه در بساط ندارم. بفرمائید بروید پی کارتان. دزد ها بشنیدن حرف من دو تا پا دارند دو تای دیگر هم قرض میکنند ده برو که رفتی. وقتی که دزدها فرار کردند منم مثل فشنگ از طرف دیگر فرار میکنم. آنوقت دیگر کار تمام است. »

پینو کیو هنوز حرفهایش با خودش تمام نشده بود که یکدفعه از پشت سر صدای خش خش آهسته‌ای از برگ درختها شنید. تند برگشت نگاه کرد دو تاسیاهی مثل زغال را دید که دو تا کیسه سرشان انداخته بودند و مثل جن تگ یا تگ پا پیش میآمدند.

پینو کیو بخودش گفت: « هان خودشان اند. » اما نمیدانست که چهار تا اشرفیش را کجا پنهان کند و تندی آنها را گذاشت تو دهنش. سپس آمد فرار کند اما هنوز چند گامی نرفته بود که آند و سیاهی بس رسیدند و هر دو بازویش را گرفتند و با صدای بریده بریده ناهنجاری گفتند:

« پولهات را بده والا میکشیمت. »

پینو کیو که پولهات تو دهنش بود و برای همین نمیتوانست حرف

بزند هزار بار دولا و راست شد و ادا و شكلك از خوش در آورد تا از آن راه با آنها بفهماند که آدم چوبی بیچاره‌ای بیش نیست و يك شاهي همراه ندارد. اما یکی از دزدها باو تهنیت زد: «بس است! بس است! آنقدر از خودت ادا در نیاورد و لوس نشو. پولها را بده.»

پینو کیو که خود را اسیر دزدان دید با سر و دست اشاره کرد که چیزی ندارد. دزدی که قدش بلند تر بود گفت: «بت میگویم بس است شوخی موخی هم در کنار نیست، زود باش یا پولهایت را بده یا جانت را.»

دزد دیگر هم گفت: «یا پولهایت یا جانت.»

دزد بلند قد گفت: «پس از اینکه ترا کشتیم میرویم سراغ پدرت و او را هم میکشیم.»

پینو کیو هراسان فریاد بر آورد «نه نه! پدرم نه! پدر بیچاره ام نه!» اما تا اینها را گفت اشرفی‌های تو دهنش جرینگ جرینگ صدا کرد.

«امان حقه باز! پولها را زیر زبانت قایم کرده‌ای! زود باش بیرون بریز!»

پینو کیو مانند دیوار بی حرکت ایستاده بود، جنب نمیخورد. «حالا دیگر خودت را بگری هم زده‌ای باش تا ببینی چجوری گوشت وا خواهد شد.»

دزدان این را گفتند و شروع بزدن پینو کیو کردند. دزد بلند قد دماغ او را گرفت و میخواست خفه‌اش کند. اما هر چه دماغ او را زور داد پینو کیو دهنش را باز نکرد. دزد کوتاه قد چاقویی در آورد که

لای دندانهای پینو کیو کند تا دهنش را وا کند که بکھو پینو کیو دست او را قایم گاز گرفت . اما چقدر تعجب کرد وقتی که دید دستی را که گاز گرفت دست آدم نبود و دست گربه بود .

پینو کیو از پیروزی خود بر دزدان شاد شده و بخود تکانی داد و ناگهان خود را از دست دزدان رها کرد و از روی دیوار کوتاهی که کنار جاده بود پرید آنطرف و پا گذاشت بدو . حالا ندو کیو بدو و دزد ها هم مانند سگهایی که دنبال خر گوش کنند در پیش مید و میدند .

پینو کیو چند میدان که دوید خسته شد و ایستاد . و چون دید راه را کم کرده از درخت کاجی که نزدیکش بود بالا رفت و همان جا نشست تا خستگی در کند . بزودی دزدان سر رسیدند و دنبال او از درخت بالا رفتند . اما هنوز بالای درخت نرسیده بودند که زود آمدند یائین . چون که دست و پایشان پوست پوستی شد . اما هیچ دست بردار نبودند . آنوقت آمدند و مقداری خار و خاشاک جمع کردند و آوردند زیر کنده همان کاج و آتش زدند . بیک چشم بر هم زدن کاج الو گرفت و مثل مشعلی شروع بسوختن کرد . پینو کیو از بالا میدید که آتش هی زیاد تر میشود و چون دید که دارد مانند کبوتری که بسیخ کشیده باشند آن بالا کباب میشود ، قندی جفت زد رو زمین و دوباره تو کشتزار ها و موستان ها پا گذاشت بفرار . دزدان هم پشت سرش میدویدند که او را بگیرند .

کم کم داشت صبح میشد . پینو کیو بکھو دید گودال ژرفی پر از گل و لای برنگ شیر و قهوه جلاوش سبز شد . بیش خودش گفت : « چکار کنم . بک ، دو ، سه » این را گفت و جستی زد و پرید آنطرف گودال . دزدان هم خواستند همین کار را بکنند و آمدند از روی

گودال بیرتد که یکهو «مولوفی» افتادله درست همین گودال گل ولای،
پینوکیو صدای شتک آب را شنید و خندد. اش گرفت و صدازد
«بفرمائید آقایسان دزدها بفرمائید آب تنی کنند».

اول خیال کرد آنها غرق شده اند اما تا پشت سرش را نگاه کرد
دید از گودال بیرون آمده و دارند مثل کماولیه در اثر مدفوع. هنوز
کیسه ها شان رو سرشان بود و آب مثل «ان دانت» از شان میچکید.



۱۵- دزدان پنهان را در میزنند

آدم چوبی از بسکه دوید نفسش گرفت دیگر میخواست خودش را بیندازد رو زمین و تسلیم دزدان بشود که یکهو دید از دور میان جنگل يك الونك سفید مثل برف نو سیاهی میدرخشید. باخودش گفت «اگر بتوانم خودم را بآن الونك برسانم جانم از دست آنها نجات مییابد.»

حالا دیگر هر چه در قوه داشت میدوید اما دزدان باز دنبالش بودند. پس از دو ساعت که دوید و از نفس شد، رسید بدر آن الوتک و در زد. اما کسی جواب نداد چون صدای پای پسر شتاب دزدان را پشت سر خود میشنید باز تندتر زد. باز هم جوابی نیامد. چون دید از در زدن فایده بدست نمیآید با لگد بدر زد. بکھو در بچه‌های باز شد و پری زیبایی از آن سر بیرون آورد. این پری موهای آبی، چهره‌ای مهتابی داشت و مثل عروسک مومی بود. چشمانش هم بود و دستهایش را روی سینه‌اش تا کرده بود و بی آنکه لبانش بهم بخورد با صدائی که گوئی از راه دور شنیده میشد و مثل این بود که از دنیای دیگر میآید گفت:

« در اینجا کسی نیست همه رفته اند. »

پینو کیو با آرامی گفت: « در را باز کنید. »

جواب آمد: « منم در اینجا نیستم از اینجا رفته‌ام. »

پری این را گفت و در بچه را بست و بی آنکه صدائی ازش در بیاید از دیده پنهان شد.

پینو کیو فریاد زد: « ای پری فشنک آبی مو، برای خاطر خدا در را وا کن، بمن رحم کن، که دزدها دنبالم کرده اند و میخواهند بگیرند. »

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دزدها رسیدند و یقه‌اش را چسبیدند و هر دو تو گوشش جیغ کشیدند:

« حالا دیگر از چنگ ما فرار نخواهی کرد. »

آدمک چوبی مثل یید میلرزید و مرگ خود را بچشم میدید. از

لرزشی که باندام او افتاده بود، اشرافی هائی که تو دهنش بود جرینگ جرینگ میکرد.

دزدان یقه او را چسبیده گفتند: «حالا دهنش را وا میکنی یا نه؟ هان جواب نمیدهی خیلی خوب - حالا میبینی چجوری دهنش را باز خواهی کرد.»

این را گفته و دو تا کارد تیز نیز بیرون کشیدند و دو تا زخم کننده زدند تو پشتش. اما چون او را از چوب خیلی سفتی ساخته بودند تیغه کارد آنها ریز ریز شد و زمین ریخت و دسته آنها تو دستشان ماند. یکی از دزدان گفت: «حالا میفهمم که باید داری بزیم. کار درست همین است که داری بزیم.»

دیگری جوابش داد: «خوب گفتی تنها راهش همین است که داری بزیم.»

سپس آمدند و دستهای پینو کیو را بهم بستند و بندی بگردنش انداخته از شاخه درخت بلوط گندهای آویزانش کردند. و سپس هر دو تائی نشستند روی چمن و منتظر شدند تا پینو کیو بمیرد. اما پس از سه ساعت هنوز هم چشمان پینو کیو باز و دهنش بسته بود و داشت دست و پا میزد. دزدان از بس انتظار کشیدند خسته شدند. پس از جایشان پا شدند و مسخره کنان به پینو کیو گفتند:

«تا فردا خدا نگهدار! فردا باز برمیگردیم و آنوقت دیگر امیدواریم با کمال ادب دهنش را باز کنی و اشرافیها را بیرون بیندازی.» این را گفتند و رفتند.

پس از زمان کوتاهی بادی سخت وزید و هیكل آویزان آدمک

چوبی را مانند زیانه زنگ باین سو و آنسو تکان میداد. دید دارد میمیرد.
اما باز هم امیدوار بود که یکی پیدا شود و نجاتش بدهد.
اما سودی نداشت. کسی نیامد. حس کرد که دارد کم کم از
قوت میافتد. آنوقت بفکر پدرش افتاد و با خود زمزمه کنان گفت.
«ای بابا جان من. دلم میخواست همین حالا اینجا بودی.»
آخر نفسش گرفت و خاموش شد.



۱۶- پری آبی مو.

هنگامیکه پینو کیو به بلوط آوزان بود و داشت میبرد پری
 آبی مو باز آمد دم پنجره و از دیدن هیکل آدمک چوبی پینوا که باد
 این سو و آنسو تکانش میداد دلش سوخت. پس ، سه بار دست زد . و صدای

بال پرندهای بلند شد و پس از زمانی سر و کله شاهینی پیدا شد که آمد و رو لبه دریاچه نشست .

شاهین کرنش کنان به پری گفت : « چه فرمایشی است ای پری مهربان من ؟ »

حالا بچه‌ها فهمیدید که این پری از آن پری های مهربان خوش جنس بود که هزاران سال بود که تو این جنگل زندگی میکرد .

پری گفت : « آن آدمک چوبی را میبینی که از بلوط بزرگ آویزان است ؟ »

شاهین پاسخ داد : « بلی »

پری گفت : « پس زود باش پیرو برو با نوك نیرومندیت بند آنرا ببر تا خفه نشود و آنگاه بارامی او را روی زمین بگذار و پیش من بیا . » شاهین رفت و پس از دو دقیقه برگشت و گفت : « آنچه گفته بودی انجام شد . »

پری پرسید : « زنده است یا مرده ؟ »

شاهین گفت : « از نگاهش پیدا شتم مرده، اما چنان نبود چونکه تا گره را با تکم چیدم آدمک آهی کشید و گفت : « خوب شدم . »

آنگاه پری دستی زد و سگ قشنگی که مانند آدم بود و رو پاهایش راه میرفت آمد . این سگ کلاه گیس پر پیچ و شکنی بس داشت که رویش کلاه کلابتون دوزی گذاشته بود و کت قهوه‌ای با تکمه های الماس تنش بود . تو جیبهای کتش پر از استخوان بود . شلوار مخمل عنابی و جوراب ابریشم و کفش کوتاه پاش بود، به پشتش جعبه‌ای بود از اطلس آبی مانند جلد چتر برای این که هر گاه هوا توفانی شود دمش را بگذارد توی آن جعبه .

پری گفت : * ولگرد خان . میخواهم زودی بدوی بروی تو
طوبله و بهترین کالسکهای مرا به بندی و پیری تو جنگل . زیر درخت
بلوط کنده که رسیدی میبینی يك پهلوان كچلك رو زمین افتاده و نیمه
جان است او را بارامی بردارو اینجا پیش من بیار . فهمیدی ؟ . *

سگ دو سه بار دمش را چرخاند تا نشان بدهد که فهمیده و سپس
مانند فشنگ در رفت . هنوز چیزی نگذشته بود که کالسکه آسمانی
رنگی بایشی های نخودی رنگ از پر قناری از طوبله بیرون آمد .
این کالسکه رادویست تا موش سفید میکشیدند و سگ هم شلاق بدست
با کردن شق سورچی آن بود و چپ و راست شلاقش را با افاده
میچرخاند .

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که يك وقت کالسکه دوباره
برگشت و پری که دم در چشم برآه ایستاده بود رفت و آدمک چوبی
را از میان آن برداشت و تو بغل گرفت و برد تو خانه و خواباندش تو
رختخواب ، سپس بی درنگ فرستاد دنبال هرچه پزشك سرشناس بود که
بیایند آدمک را درمان کنند .

پزشکان یکی پس از دیگری سر و کلاه شان پیدا شد . یکیشان
کلاغی بود و یکی دیگرشان جغدی بود و سومی سوسک سخنگویی
بود .

همه که آمدند پری گفت : * آقایان من میخواهم بدانم که این
پهلوان كچلك زنده است یا مرده . *

این را که پری گفت نخست کلاغ پیش آمد و نبض

بیمار را گرفت و تو دماغش نگاه کرد و کف پاهایش را قلقلک داد .
خوب که او را دید چنین اظهار عقیده کرد :

« بگمان من بیمار مرده است ، اگر هم من اشتباه کرده باشم و
مرده پس ناچار هنوز زنده است . »

جغد این را که شنید گفت : « متاسفم که نمیتوانم گفته کلاغ ،
همکار و دوست دانشمند خودم را تصدیق کنم . بر عکس من گمان دارم
که بیمار زنده است . حالا اگر من اشتباه کرده باشم و زنده نباشد پس
بی گفتگو مرده است . »

پری رو بسوسگ کرد و گفت : « تو هم چیزی بگو . » سوسگ
سخنگو گفت : « من میگویم پزشک دانا آنست که چون از درمان
باز ماند دست کم خاموش باشد . چهره این آدمک چوبی بمن آشناست
و من او را از دیر باز میشناسم . »

پینو کیو که تا آن زمان مانند چوب تو رختخواب بی حرکت
افتاده بود چنان تکان تندی بخودش داد که تختخواب بلرزه در آمد .
در دم سوسگ سخنگو گفت : « این آدمک چوبی را اینجور نبینیدش ،
خیلی نقل دارد . »

پینو کیو چشمانش را باز کرد و باز بست .
سوسگ باز گفت : « از آن لانه‌های حقه بازی است که نگو . »
پینو کیو سرش را کرد زیر شمد .
باز سوسگ گفت : « از آن بچه های بد حرف نشنوی است که
دل با باش را شکسته . »

در این هنگام صدای گریه ای تو افاق بلند شد . چقدر همگی تعجب کردند وقتی شمد را از روی سر پینو کیو پس کردند و دیدند او دارد گریه میکند .

کلاغ باو فر تمام گفت : « وقتی بچه مرده ای گریه میکند پس معلوم میشود زنده شده است . »

بوم گفت : « باز هم بدبختانه نمیتوانم سخنان همکار و دوست دانشمند خودم آقای کلاغ را تصدیق کنم ، بگمان من هر گاه بچه زنده ای گریه کند نشان آنست که آن بچه دلش نمیخواهد بمیرد . »



۱۷- پینو کیو خوب میشود و دروغ نمیکوید .

چون آن سه یزشک از آنجا رفتند پری پیش پینو کیو آمد و دستش را گذاشت رو پیشانی او و دید که تب تندی دارد ، پس رفت و کرد سفیدی ریخت تو یک آبخوری و داد تا سر بکشد و بارامی باو گفت :

« این دارو را بنوش تا خوب بشوی . »

پینو کیو به لیوان دارو نگاه کرد . چهره‌اش را درهم کشید و با آه و ناله گفت :

« تلخ است یا شیرین ؟ »

« تلخ است اما بخوری خوب میشوی . »

« اگر تلخ است نمیخواهم . »

« حرف بشتو و بخور . »

« از چیز تلخ بدم می‌آید . »

« بخور تا بعد يك حبه قند بدهم بخوری تا مزه دهن‌ت خوش

شود . »

« کو حبه قند ؟ »

« بیا این حبه قند . »

« اول حبه قند را بده تا دوا را بخورم »

« قول میدهم اگر حبه قند را بت بدهم دوات را بخوری ؟ »

« بلی . »

پری حبه قند را باو داد که فوراً پینو کیو آنرا گرفت و گذاشت

تو دهنش . سپس همانطور که لبهای خود را می‌لیسد گفت :

« کاشکی قندهم دوا بود . اگر قند دوا بود من هر روز يك عالمه

میخوردم . »

آن‌گاه پری گفت : « بیا سر قول خودت بایست و دوا را بخور . »

پینو کیو لیوان دوا را گرفت و برد زیر دماغش و بو کرد و آنوقت

گذاشتش به لبش باز بوش کرد و آخر گفت :

« آخر خیلی تلخ است من چجوری میتوانم بخورمش ؟ »

تو که هنوز مزه‌اش را نچشیده‌ای پس از کجافهمیدی که تلخ است ؟ »

آخر من میفهمم - از بوش پیدا است ! يك حب قند دیگر بده
تا او را بخورم .

پری چون مادری مهربان و با گذشت يك حب قند دیگر گذاشت
تو دهن پینو کیوو و دوا را هم داد بدستش .

آدمك چوبی با هزار اخم و تخم جیغ کشید: « باور کنید نمیتوانم
بخورم .

« آخر چرا ؟ »

« برای اینکه آن بالش نزدیک پاهام است . »

پری بالش را از پهلوی پای او برداشت گذاشت کنار .

« فایده ندارد - نمیتوانم بخورم . »

« دیگر چرا ؟ »

« برای اینکه در اتاق باز است . »

پری در اتاق را هم بست .

« باور کنید نمیتوانم این دوی زهر ماری را بخورم . نه ، نه .

نمیخورم .

« پسر جان اگر نخوری خودت بدش را میبینی . »

« بگذار بمیرم . »

« اگر نخوری از تب میمیری . »

« بگذار بمیرم . مردن از خوردن آن داروی فلج بهتر است . »

« بسیار خوب . »

در این هنگام در باز شد و چهار خر گوش سیاه ، مثل مرکب

با يك تابوت كه رو دوششان بود آمدند تو اتاق .

پينو كيو تو رختخوابش پرید و نشست و داد زد: « چه میخواهید؟ »

خرگوشی كه از همه بزرگتر بود گفت: « آمده ایم تو را

بیریم . »

« مرا بیرید ؟ من كه هنوز زنده هستم . »

« درست است كه هنوز نمرده ای : اما چون از خوردن دارو خود-

داری كرده ای چند لحظه دیگر خواهی مرد و حالا آمده ایم ترا بیریم . »

پينو كيو فریاد زد: « پری جان ، زود باش دوا را بیار تا بخورم ،

زود باش . اینها را بیرونشان کن - دلم نمیخواهد بمیرم - زود باش . »

آنوقت استکان دوا را با دو دستش چسبید و تماش را ياك غلب کرد .

خرگوشها كه دیدند پينو كيو دوا را خورد گفتند: « عجب ،

اینهمه راه را بینخودی آمدیم هان ؟ »

آنوقت پاشدند و تابوت را گذاشتند رو كولشان و غر غر كنان

رفتند . همانوقت هم پينو كيو خوب شده بود و از تو رختخوابش پرید

بیرون . برای آنكه آدم های چوبی یا ناخوش میشوند یا اگر

ناخوش شدند زود خوب میشوند .

پری كه دید پينو كيو دارد تو اتاق جست و خیز میکند و مانتند

جوجه ای كه تازه سر از تخم در آورده شاد است ، گفت :

« مثل اینکه دواي تلخ من براستی خوبت کرده . »

« البته كه خوبم کرده - بلائی رسیده بود ولی از بینگ گوشم رد

شد . »

« پس این الم شنگه چه بود که در آورده بودی ؟ »
 « بچه‌ها همشان این جورند . آنها از دوا بیشتر میترسند تا از خود ناخوشی . »

« خجالت دارد ! بچه‌ها باید بدانند که اگر ناخوش شوند و زود درمان نشوند خیلی برایشان بد میشود - حتی شاید بمیرند . »
 « دفعه دیگر بچه نمیشوم و حرف گوش میکنم . همیشه منظره آن چهار تا خر گوش سیاه و تابوت جلو چشم خواهد بود - دیگر فوری دوا را میخورم . »

« حالا شدی بچه‌ای حسابی . خوب حالا بیا و بگو ببینم چطور شد که گرفتار دزدان شدی ؟ »
 پینو کیو آنچه بر سرش آمده بود بی کم و کاست برای پری گفت . وقتی داستانش بر رسید .

پری ازش پرسید : « حالا آن چهار تا اشرفی کجاست ؟ »
 پینو کیو گفت : « کمشان کردم . اما دروغ گفته بود چونکه هر چهار تاش تو جیبش بود و بدورغ پیری گفت کمشان کردم . چون پینو کیو دروغ گفته بود فوری دماغش که همانطوریش تازه خیلی دراز بود دراز تر شد و شد تا شد يك و جب . »

پری ازش پرسید : « اشرفیها را کجا کم کردی ؟ »
 پینو کیو گفت : « تو همین جنگل اینطرفی . »
 دروغ دومی که از دهن پینو کیو در آمد دماغش باز هم دراز تر شد .
 پری باز ازش پرسید : « اگر اشرفیها را توی همین جنگل نزدیک

کم کرده ای زود پیدا شان خواهیم کرد. چونکه چیزی اینجاها کم
نمیشود.»

پینو کیو دستپاچه شد و گفت: «هان حالا یادم افتاده، اشرفیها را
کم نکردم. وقتی که داشتم دوا میخوردم با دوا قورتشان دادم.»
بگفتن سومین دروغ باز هم دماغش درازتر شد و آنقدر دراز شد
که دیگر نمیتوانست سرش را باین نو و آن سو تکان بدهد. اگر سرش
را تکان میداد دماغش به لبه تختخواب و پنجره میگرفت و تا میآمد
سرش را برگرداند دماغش بدر و دیوار میخورد.
پری بار نگاه میکرد و میخندید.

پینو کیو پرسید: «چرا میخندی؟»

«بدروغ های ابلهانه ای که گفتی میخندم.»

«از کجا دانستید که من دروغ گفتم.»

«بیچه جان، دروغ دو جور است، دروغهای بی شاخ و دروغهای
شاخدار. و فوراً میشود آنها را از هم کرد. اما دروغهایی که تو گفتی
از آن دروغهای شاخداری است که باعث شده دماغ تو دراز شود.»
پینو کیو چنان سرافکنده شد که میخواست فرار کند و خودش
را جایی پنهان سازد، اما بیچاره نمیتوانست دماغ خود را از در اتاق
بیرون ببرد.



۱۸- باز هم رو با او و گریه.

یری گذاشت تا پینو کیو خوب برای دماغش که دراز شده بود
گریه هاش را کرد. چونکه میخواست بدی دروغ را بش بفهماند. اما
چون دید از بس گریه کرد چشمهایش ورم و چهره اش پف کرد دلش
براش سوخت. زود دستی زد و ناگهان يك گله دار کوب از بیرون پرید
تو اتاق. و یکی یکی نشستند رو دماغ پینو کیو و آنقدر بآن تک

زدند تا بیک چشم بهم زدن آنرا مانند اولش کوچک کردند .
 پینو کیو چشمانش را باز کرد و گفت : « ای پری مهربان تو
 چقدر خوبی و من خیلی ترا دوست میدارم ! »
 پری گفت : « منم تو را دوست دارم ، بیا تو این خانه با هم
 زندگی کنیم و تو بتو برادر و من میشوم خواهر تو .
 پینو کیو گفت : « خیلی دلم مینخواهد پهلوئی شما بمانم ، اما
 پدر بیچاره ام را چکار کنم ؟ »
 پری گفت : « من پی پدرت فرستاده ام و امشب هیاید اینجا . »
 پینو کیو از شادی فریاد زد : « راستی ؟ پس اجازه بده من به
 پیشوازش بیرون بروم . طاقت ندارم صبر کنم تا او خودش بیاید .
 بیچاره خیلی دلش شور مرا میزده . »
 پری گفت : « برو ، اما مواظب باش راه را گم نکنی . راه جنگل
 را بگیر و راست برو تا میان راه با او برخورد کنی . »
 پینو کیو رفت و تا به جنگل رسید ، مانند آهو شروع کرد بدویدن .
 دوید و دوید تا رسید به نزدیکی همان درخت بلوط بزرگ و چون صدائی
 بگوشش خورد همانجا ایستاد . خوب که نگاه کرد دید دو نفر دارند
 از تو جاده پیش می آیند . خیال میکنید آنها کی بودند . اگر گفتید ؟
 همان گریه و زوباهی که در مهمانخانه « خرچنگ قرمز » با او
 شام خورده بودند . »

زوباه پیش دوید و دستهایش را انداخت بگردن پینو کیو و گفت :

« به ! به ! آقا پینو کیوی خودمان ، شما کجا اینجا کجا ؟ »

گربه هم گفت : « به ! به ! رسیدن بخیر ! شما کجا اینجا کجا ؟ »

پینو کیو گفت : « سر گذشت من دراز است که مفصلا برایتان

تعریف خواهم کرد . راستی نمیدانید همان شبی که با هم در مهمانخانه

بودیم شما رفتید و من در میان راه گرفتار دوتا دزد شدم . »

گربه و روباه هر دو با هم گفتند : « دوتا دزد ؟ بیچاره پینو کیو !

دزد ها از تو چه میخواستند ؟ »

« میخواستند پولهایم را بچاپند . »

روباه گفت : « پدر سوخته ها . »

گربه گفت . « پدر سوخته گفتی و پس ؟ »

پینو کیو دنباله سخنانش را گرفت : « اما من از چنگشان فرار

کردم ، آنوقت آنها دنبالم کردند و پس از دوندگی زیاد مرا گرفتند

و بان درخت کننده دارم زدند . »

روباه با شگفتی گفت : « عجب ! هیچ همچو چیزی ممکن است

چه دنیائی شده ، آدم هیچ جور امنیت ندارد ! »

در میان صحبت پینو کیو دید یکی از چنگالهای گربه مثل

اینکه زخم شده باشد با نوار سفید بسته است . پس از او پرسید :

« چنگالت چه شده ، زخم است ؟ »

گربه تا خواست جواب بدهد زودی دست و پای خودش را کم

کرد و روباه که این دستپاچگی او را دید میان سخنش دوید و گفت :

« این دوست من (اشاره بگربه کرد) طفلك خیلی خوبالتی است

و روش نمیشود حرف بزنند . چنگالش را گرك كاز گرفته . «
 روباه این را گفت و بدروغ اشکی را که وانمود کرد در چشماش
 پیدا شده با دست پاك کرد .

پینو کیو هم که دلش برای گربه سوخته بود دست بشانه اش زد
 و گفت :

« چیزی نیست . خوب میشود . »

روباه از پینو کیو پرسید . « حالا کجا میروید ؟ »
 پینو کیو جواب داد : « بناست پدرم اینجا بیاد من آمده ام به
 پیشوازش ، که او را جایی ببرم . »

« پس پولهاش را چکار کردی ؟ »

« تمام پولهام مگر همان يك اشرفی که در مهمانخانه ، خرچنگ
 قرمز خرج کرده بودم تو جیبم هست . »

چه خوب بود همان را که من کفتم کرده بودی و پولهایت را
 در شکفت زار چال کرده بودی تا فردا هزار تا شده بود . حالا هم دیر
 نشده بیا و آنها را توشکفت زار بکار تا زیاد بشوند . »

پینو کیو گفت : « امروز که نمیشود . باشد برای روز دیگر . »

روباه گفت : « دیر میشود . »

« چرا ؟ »

« چونکه شهر هرت » را تاجری خریده و اگر امروز بروی
 از فردا دیگر هیچکس را در آنجا راه نخواهند داد . »
 « تا اینجا چقدر راه است . »

خیلی نزدیک است، همینجاست. بیا برویم. تا اینجا نیم ساعت راه است. تا رسیدیم زودی پولهایت را در آنجا میکاری و پس از چند دقیقه هزاران سکه طلا بر داشت میکنی و هنوز شب نشده جیبهایت پر از پول میشود. بیا برویم، کاری ندارد.»

پینو کیو دو دل بود. اندرزهای پری مهربان و سوسک سخنگو و ژیتو بیادش میآمد. اما آخر کرد آن کاری را که همه بچه‌های نادان حرف نشنو بدلتخواه خود شان میکنند یعنی دنبال گربه و روباه افتاد و با آنها رفت.

رفتند و رفتند تا رسیدند به «شهر هرت». پینو کیو دید عجب جایی است. یکطرف يك گله سگ لاش مردنی از زور گرسنگی گوشه‌ای افتاده دهن دره میکردند. طرف دیگر گله گوسفندی را دید که پشمشان را چیده بودند و داشتند از سرما میارزیدند. هرطرف جوجه‌های پرو و بال کننده آبروت شده و پروانه‌های بی پرو و بال و طاوس‌های دم و پال کننده و جاثوران بیچاره دیگر ویلان و سرگردانند.

سه تائی از میان این گروه بیچاره و سرگردان گذشتند. در راهشان بندرشکه هائی که مسافرینشان روباه و کلاغ و لاشخور بود برمیخوردند. پینو کیو که خسته شده بود پرسید:

«پس این «شگفتزار» کجاست؟»

«همین دو قدمی، يك خرده بالاتر.»

رفتند و رفتند تا رسیدند به کشتزاری که دیوار بلندی کنار آن

بالا رفته بود .

روباہ گفت : « همینجا است رسیدیم . بیا همین حالا بنشین و گودال کوچکی بکن و اشرفیهایت را بکار . »

پینو کیو فرمان برد و سوراخ کوچکی کند و چهار تا اشرفی خود را در آن چال کرد و دو باره روشن خاک ریخت .

آنگاه روباه گفت : « حالا برو آنجا و کمی آب بیار و بیاش روشن تا سبز شوند . »

پینو کیو رفت بسوی گودالی که روباه نشان داده بود . چون ظرفی نداشت آب را بر دارد يك لنگه کفش خود را در آورد و پر از آب کرد و آورد و رو چال اشرفی ها پاشید و سپس پرسید : « حالا دیگر چکار کنم ؟ »

روباہ گفت : « هیچ . حالا برو و تقریباً بیست دقیقه دیگر همینجا بر گرد آنوقت ببینی که درخت کوچکی همینجا سبز شده که شاخه هایش پر از اشرفی است . »

آدمك خوبی نادان که از کار خود و نتیجه احتمالی آن خیلی خوشحال بود از گریه و روباه سپاسگزاری کرد و قول داد که بهره خوبی از اشرفیها بآنها بدهد .

آنها گفتند : « ما چیزی نمیخواهیم . تنها دلخوشی ما این است که بتو یاد داده ایم که چگونه بی رنج گنج یابی و همین بهترین مزد ما است . » سپس به پینو کیو خدا نگهدار گفته از او جدا شدند و هریک بر راه خود رفتند .



۱۹- پینو کیو بزندان میافتد.

پینو کیو شهر مر گشت و برای بر کشتن مه شکفتزاری که اشره‌هایش
 رادر آن کاشته بود دقیقه شماری میکرد که دو آره مه شکفتزار مر گردد و کشته
 خود را درو کند. در راه رفتن خیلی بی حوصله بود و دلش مثل ساعت
 تیک تاک نیک تاک صدا میکرد. ما خودش فکر میکرد:
 «چقدر با مره است که بجای دو هزار اشره پنجهزار اشره

گیرم بیاید. راستی اگر صد هزار اشرقی گیرم بیاید چه میشود؟
آنوقت چه آدم پولداری خواهم شد. يك کاخ گنده و يك استبل پر از
اسب و يك عالمه کالسکه و يك انبار گنده پر از نان شیرینی و نقل و
نجات برای خودم میخرم.»

با همین خیالات در هم بر هم سر انجام بشکفتزار رسید و بی
درنگ برای پیدا کردن درختی که بنا بود بارش زر باشد بهر سو کاوش
کرد اما چیزی نیافت. هر چه کشت کمتر یافت. هنگامی که میگشت
ناکهان بسوراخی رسید که پولهایش را در آن چال کرده بود. اما از
درخت و اشرقی خبری نبود. کلاه خود را برداشت و سرش را
خاراند. دست و پای خود را کم کرده بود و نمیدانست چکار
کند.

ناکهان از گوشه‌ای آهنک خندم‌ای بگوشش رسید. دید طوطی
بزرگی روی شاخ درختی بالای سرش نشسته و با نك خود پرهایش را
پاکیزه میکند.

پینوکیو با خشم از او پرسید: «بر چه میخندی؟»

طوطی گفت: «هنگامیکه پرهایم را پاک میکردم نوك تکم

بگوشت تنم خورد و غلغلکم شد و خندم‌ام گرفت.»

آدمک چوبی پاسخی نداشت بدهد. سپس دوباره بسوی چشمه

آب رفت و کلاه خود را پر از آب کرد و او را در جایی که اشرقیهای

خود را کاشته بود ریخت. باز آهنک خنده طوطی بلند تر و مسخره -

آمیزتر از بیش تو کوشش پیچید

پینو کیو خشمگین گفت : « ای بی و سر پا معلومت هست که بر

چه میخندی ؟

طوطی پاسخ داد : « من بآن خوشبیاورانی که بهر حرف بیهوده‌ای

دل میبندند و هر دروغی را باور میکنند و سر انجام به تله میافتند

میخندم . »

« مرا میگوئی ؟ . »

« البته که ترا میگویم، پینو کیو تو آنقدر نادانی که پنداری پول

سبز میشود . مگر پول گندم است که سبز شود . منم روزی بخوشبآوری

تو بودم و مزه‌اش را چشیدم . حالا دیگر کار از کار گذشته . چون فهمیدم

که برای پیدا کردن پول حلال آدم یا باید با دستش کار کند یا با

مغزش . »

پینو کیو که از ترس داشت میلرزید گفت : « درست حرف بزنی تا

مقصودت را بفهمم . »

طوطی گفت : « پس گوش کن و بدان که هنگامی که پولت را در

این سوراخ پچال کردی و بشهر رفتی کربه و روباه آمدند و پولهایت را

برداشتند و مثل وشنگ فرار کردند و تو دیگر بگردشان هم نخواهی رسید . »

پینو کیو از حیرت دهنش باز ماند . و چون نمیخواست حرف

طوطی را باور کند باز شروع کرد بکنند زمین برای یافتن پول خود .

کند و کند و آنقدر کند تا گودال بزرگی درست شد . اما از پول خبری

نبود و چیزی نیافت .

سپس با نومییدی بشهر برگشت و رفت و شکایت بداد گستری برد که پولم را دزدیده اند . قاضی پیر میمون بزرگ آدمی شکلی بود که ریش سفید و عینک دوره طلائی که بچشم داشت و قارهیمنه‌ای باو داده بود اما عینکش دوزه خالی بود و تیشبه نداشت .

پینو کیو از کلاهی که بسرش رفته بود بقاضی شکایت برد و نام و نشان دزدان را باو بازگفت و داد خواهی کرد .

قاضی بشکایت پینو کیو گوش داد . چهره مهربانی داشت و پیدا بود دلش بحال پینو کیو میسوزد . چون سخن پینو کیو بیابان رسید قاضی زنك زد . صدای زنك قاضی دوتا سك كنده كه لباس پاسبانان بتن داشتند آمدند تو . سپس قاضی به پینو کیو اشاره کرد و گفت :
 « دزدان پولهای این ابله را دزدیده‌اند . او را بگیرد بزندان بیندازید . »

پینو کیو از شنیدن این حکم حیران شد و فریاد اعتراض بلندشد . زندانبان مشتی بر دهن او زد و کشان کشان بزندانش افکند . پینو کیو چهار ماه در زندان ماند و اگر بختش یاری نکرده بود این پیش آمد خوب نمیگرد شاید چندین ماه دیگر هم در زندان میماند . پیش آمد خوب این بود که پادشاه « شهر هرت » در جنك دشمن پیروز شد و از ایشرو جشنی بر پا ساخت و شهر را آئین بست و آتش بازی راه انداخت و برای اینکه همه مردم در این شادی بزرگ شرکت

داشته باشند در های زندان را روی زندانیان گشود و همه را آزاد کرد
اما زندان بان پینوکیو را نگاهداشت و نگذاشت برود .

پینوکیو برنجید و پرسید : « حالا که تمام گناهکارانی که
زندانی بوده اند رها شده چرا مرا نگاهداشته‌اید ؟ »

زندان بان گفت : « آخر تو که کار بدی نکرده‌ای و گناهی
نداری . »

پینوکیو برآشفته و گفت : « مگر کار بد شاخ و دم دارد ، گناه
من از همه آنها بدتر بوده . من نافرمانی کرده‌ام برای بچه گناهی
از نافرمانی بالاتر هست ؟ »

زندان بان گفت : « حالا که خودت اقرار کردی که گناهکاری
پس بیا و تو هم برو . »

آنوقت در زندان را بروی پینوکیو گشود و آزادش ساخت .



۲- اژدهای دمان.

پینوکیو از شادی آزادی در پوست نمیکنجید . هنگامیکه از زندان آزاد شد حتی وانایستاد که پشت سرش را هم نگاه کند . از همانجا دوید تا از آن شهر شوم بیرون رفت . و سپس راه کلبه پری آبی مو را پیش گرفت . باران آمده بود و شل و گل تا زانوش میرسید . اما هیچ چیز از رفتن بازش نمیداشت . همه اش دلش میخواست زودتر بخانه

پری مو آبی برسد و پدرش را ببیند . از عشقش شلب شلوپ تو شل و گل مثل تازی میدوید. و همچنان با خود میاندیشید: « امان از بخت بدی که من دارم. چه بلاهائی که ب سرم نیامد . همه اش برای این بود که گوش بحرف کسی ندادم و بعلل خودم رفتار کردم . آنچه ب سرم آمده نصف حقم بود . حالا دیگر عاقل شده ام . دیگر گول نخواهم خورد . چقدر دلم میخواهد پدرم را ببینم . از همه چیز گذشته آیا پری مو آبی مرا خواهد بخشید ؟ باور مکن . »

همچنانکه با شتاب میرفت ناگهان سر جایش خشکش زد . میدانید چه دیده بود ؟ يك اژدهای گنده سر راهش را گرفته بود . پوست بدنش سبز بود . چشمهایش مانند آتش میدرخشید ، و از دمش مانند اوله بخاری دود بیرون میزد . پینو کیو خیلی ترسید ، برگشت و رفت روی توده سنگی که کنار جاده ریخته بود نشست و منتظر شد تا اژدها از سر راهش پس برود و راه را باز کند.

يكساعت شد ، دو ساعت شد ، سه ساعت شد ، هر چه پینو کیو منتظر شد اژدها از سر جایش تکان نخورد . آخر پینو کیو بخود جرأت داد و یواش یواش پیش اژدها رفت و با صدای لرزان و مؤدبی گفت :
« خیلی از شما ، آقای اژدها پوزش میخواهم و مرا بساید برای این گستاخی ببخشید ولی ممکن است از شما خواهش کنم کمی کنار بروید تا این بنده شما بتواند از پهلوی شما رد بشود ؟ »

اگر از دیوار صدا در آمد از اژدها هم صدا در آمد . باز آدمك چوبی گفت : « میدانید آقا اژدها ، مدتی است من پدرم را ندیده ام و حالا دارم میروم خانه او را ببینم . لطفاً کمی راه بدهید . »

باز هم انگار که بدیوار سخن میگفت . ولی شکفت آنکه ازدها که تا آن زمان زنده و جنبان بود تا گهان بی حرکت و خشک شد . چشمهایش هم رفت و دیگر از دمش دود بیرون نیامد .

پینو کیو از شادی کف دستهایش را بهم مالید و گفت : « نکند مرده باشد . » سپس بی درنگ خواست از روس ازدها بجهت آنطرف ولی هنوز پای اول را بر نداشته بود که ناگهان ازدها سرش را مثل سیخ بلند کرد . آدمک چوبی بیچاره که خودش را آماده پریدن بجلو کرده بود یکم خورد، خواست عقب بکشد که تعاول خودش را از دست داد و بکھو با شیرجه رفت وسط شل و گلها و دو تا پاش تو هواتکان تکان میخورد .

ازدها این را که دید بی اختیار زد زیر خنده، حالا بخند کی بخند پس خنده رفت و آنقدر خندید تا خفه شد . و این بار دیگر راستی راستی مرد .

آدمک چوبی جرأت یافت و براه افتاد و باز هم راه خانه پری آبی مو را پیش گرفت . اما راه گل آلود و دراز بود و سفر را سر او دشوار کرده بود و از این گذشته کرسنگی هم ناتوانش کرده بود .

سر انجام چاره‌ای ندید جز آنکه از دیوار باغی بسالا رود و خوشه‌ای انگور بچیند ؛ اما باز هم بغت بد چشم بر اهنش بود . چه که هنوز دستش به تالک نرسیده بود که صدائی بگوشش رسید و دنبال آن دردی در پای خود حس کرد . چیزی نبود پایش میان دندانهای آهنین تله‌ای گیر کرده بود . آدمک چوبی بدبخت بسه تله افتاده بود و از درد بخود میپیچید .



۲۱- پینوکیو سگ بشود.

فریاد درد پینوکیو با آسمان بلند شد اما سودی نداشت و کسی
جداش نرسید. چونکه در آن بیابان کسی نبود صدای او را بشنود.
شب شد و پینوکیو از درد پا و تنهائی و تاریکی و خاموشی

کشتزارها داشت زهره ترك میشد که ناگهان کرم شبتابی از بالای سرش پرید . پینو کیو به کرمك شبتاب گفت : « ای کرم شبتاب فشنک ممکن است کرم کرده هر از این شکنجه برهانی ؟ »

کرم شبتاب گفت : « ای طفلك بیچاره چه شد که در دام

افتادی ؟ »

« آمدم در این باغ يك خرده انگور بچینم . »

« انگور بچینی ؟ مگر انگور مال تو بود ؟ »

« نه . »

« پس کی بت گفت برو انگور مردم را بچین ؟ »

« گرسنه بودم . »

« گرسنه بودم شد حرف ؟ »

« نه . دیگر نمیکنم . »

در این هنگام صدای پائی آمد . برزگری که باغ مالش بود بکمان آنکه تله اش یکی از آن راسوهای بدجنسی که همیشه جوجه های او را میدزدید گرفته است آهسته آهسته نزدیک تله آمد . ولی نور فانوسش که بر پینو کیو افتاد از دیدن او سخت در شگفت شد که چگونه تله بجای راسو کودکی را گیر انداخته . پس سر پینو کینو داد زد :

« ای نا بکار پس بگو این توئی که هر شب جوجه های مرا میبری ؟ »

پینو کیو بگریه افتاد و گفت : « نه ، نه ، من فقط برای چیدن

خوشه انگوری باین باغ آمدم . »

برزگر خشمگین گفت : « کسی که انگور بندزد جوچه هم
میدزد . حالا خوب حسابت را می‌رسم . کاری سرت بیاورم که هیچگاه
فراموش نشود . »

آنکاه تله را باز کرد و پشت کردن پینو کیو را مانند بچه گربه‌ای
گرفت و بردش بخانه . بخانه که رسیدند برزگر باو گفت :
« حالا دیر گاه است و من خوابم می‌آید . فردا حسابی خدمتت
می‌رسم . من سگی داشتم که در این باغ پاسبانی میکرد و همین امروز
مرد . تو باید بجای آن سگ در اینجا پاسبانی کنی . »

برزگر این را گفت و قلاده بزرگی که دور تا دورش گل میخ‌های
برنجی پرچ شده بود برداشت و بگردن پینو کیو انداخت و سفتش کرد
که نتواند بیرونش بیاورد . این گردن بند بزنجیر کلفت آهنینی بسته
بود که سر زنجیر تو دیوار گیر بود . سپس باو گفت :

« اگر باران آمد بنجیز برو تو آن لانه سگ ، بگیر خواب . این
لانه سگ پیشی من بوده که بیچاره چهار سال نوبی آن میخواید . اما
بین اگر دزد بیاید باید خوب نگهبانی کنی . »

برزگر این را گفت و رفت توی اتاق و در را از پشت بست . باز
پینو کیو ماند تنها و از ترس و گرسنگی و سرما گوشه‌ای کز کرد . و
هر دم دست میبرد بگردن بندش را میگرفت و با خود میگفت : « خوبم
شد ، حقم است . کی گمان میبرد که آخر عمر در لانه سگی بنخزم و
به نگهبانی جوچه مرغ بپردازم . »

با يك دباغم و اندوه بلانه سگ خزیتمو خوابش برد